

تمهید

حکایت شیخ سمعان (یا شیخ صنعان) در منطق الطیر، داستان مستقلی است که در عین مستقل بودن، به عنوان تمثیلی طرح شده است تا اشتیاق سفر به سوی سیمرغ را برانگیزاند. اینکه سیمرغ چیست و کیست و کدام است و چه تفاوتی هست میان این سیمرغ و آن که در شاهنامه‌ی فردوسی آمده، خود بحثی دراز دامن است و از حوصله‌ی این مجال بیرون.

در این نوشتار هم داستان شیخ سمعان به عنوان داستان مستقلی مورد تامل قرار گرفته است و چندان هم ربط آشکاری به آن سیر و سلوک و عبور از آن هفت وادی مشهور ندارد، بلکه گذری شتابزده بر واقعه‌ای عاشقانه است که اغلب بیرون از دایره‌ی زناشویی برای بسیاری از میانسالان و به‌ویژه کهنسالان پدید آمده و می‌آید. یعنی عشقی دیرهنگام، یا نابهنگام، برای کسانی که تجربی زندگی خانوادگی و همسر و فرزند را هم اغلب پشت سر نهاده‌اند. و بسا مردانی صاحب‌نام و اغلب فقیه و مقتدای خلق هم از این آشوب در امان نمانده‌اند. مردانی با پیروانی بسیار، همچون شیخ سمعان که ظاهراً قصه‌ای مشهور بوده و پیش از عطار هم مطرح بوده است، اگر چه در روایت‌های گوناگون.

در روزگار ما هم دو باز نویسی متفاوت سراغ دارم که از همین عشق دیر هنگام صورت پذیرفته است. یکی داستان شیخ صنعان به روایت زنده یاد سعیدی سیرجانی و دیگری «فاحشه‌های غمگین من» اثر گابریل گارسیا مارکز.

کتاب سعیدی سیرجانی، که بیشتر جنبه‌ی سیاسی دارد، ظاهراً بازسازی ماجرای یک انقلاب را در قالب داستان شیخ صنعان بازگو می‌کند و از این نظر نسبتی با داستان اصلی شیخ صنعان عطار ندارد مگر مشابهت‌هایی در برخی نام‌ها و برخی صحنه‌ها.

اما کتاب «فاحشه‌های غمگین من» اگرچه در فضایی کاملاً متفاوت شکل می‌گیرد در عین حال از جهات بسیاری همان معنایی را تداعی می‌کند که من در داستان شیخ صنعان عطار می‌بینم.

هم آن پیر مرد نویسنده نود ساله و هم شیخ صناعان، در هنگام پیری عشقی را تجربه می‌کنند که بسیار فراتر از تجربه‌های صرفاً جنسی است.

به تعبیر دیگر، در هر دو داستان، اگرچه ابتدا عشقی همچون شوریدگی‌های دوران جوانی و جذبه‌های جنسی معرکه گردان ماجرا هستند اما بی آنکه وصلی اتفاق افتد، با نوعی عبور از جذبه‌های صرفاً جنسی، ساحت دیگری از عشق در آنان شکفته می‌شود.

پرسشی که سال‌های سال اندیشه‌ام را گروگان گرفته بود، بیشتر معطوف به همان دیر هنگام بودن این‌گونه عشق‌ها است. به ویژه آنکه معشوق معمولاً بسیار جوان و اغلب همچون دختر ترسا نافرهیخته و سر به هوا است. به تعبیر دیگر، به لحاظ روانی چه نسبتی است میان کهنسال مردی که صاحب نام و مقتدای خلق است، با دخترکی خام و بی تجربه؟

این تاویل هرچند با برخی نظریات عطار مطابقت چندانی ندارد، اما به هر حال در هر تاویل تازه‌ای ما هم سهمی داریم و داستان ما هم، در دو جهان موازی به پیش رانده می‌شود؛ جهانی عینی و ملموس، و عالمی دیگر در پس نقابی که بر چهره داریم و بسا که خود از آن بی خبریم.

رؤیاهای تکرار شونده

داستان از آنجا آغاز می‌شود که رؤیاهای وسوسه‌گری به سراغ شیخ می‌آید، او که احتمالاً در حالت بیداری دوست دارد فرشتگان خدا را در رؤیاهایش ببیند که در طواف کعبه همراهی‌اش کنند یا با قدیسی ارجمند دیداری داشته باشد، به جای آن، بتی طنز را به خواب می‌بیند. نه یک شب بلکه مدام. و این بت جادو خود را چنان می‌نمایاند که این کهنسال مرد فقیه را به سجده در برابر خود وا می‌دارد.

از ویژگی‌های دیگر این آشوبگر خیال آن است که در ولایت کافران دشمن کیش مقام دارد. شیخ در خیال خود به سوی حرم کعبه سفر می‌کند، اما بی آنکه به خود باشد به دیار روم می‌رسید و به سجده در پیشگاه آن رهزن ایمان می‌افتاد.

فضای داستان در همان ایامی است که مسلمانان و مسیحیان، هزاران داغ و لعنت و نفرین از دو سوی، نثار هم می‌کردند.^۱ بنا بر این اصطلاح «ترسا» در این قصه، بیشتر به معنای ستیزه‌گر و کافر کیش هم است.

چندان روشن نیست که تاویل شیخ از این رؤیای تکرار شونده چه بود. آیا باید از رفتن به سوی دیار کفر پرهیز می‌کرد و خود را به عبادت و ریاضت بیشتر می‌سپرد تا این جادو را به برکت حج و نماز و روزه و ریاضت از دل بیرون می‌کرد؟ یا آنکه تکرار رؤیا، خود دلیلی بود بر عزم سفر به سوی آن بت‌رؤیا؟ شاید هم واقعه‌ای مقدر در پیش است و یا آزمونی برای ایمان شیخ. هرچه بود عاقبت بار سفر بست و راهی دیار ترسایان شد. شیخ از پیش و چهارصد مرید معتبر از پی.

این خود، دل به دریا زدنی بود. کسی چه می‌داند که تقدیر کدام بازی سهمگینی برای فردای ما تدارک دیده است؟ راه فراری هم در پیش نیست. با این رؤیاهای وسوسه‌گر شبانه، چه سود از طواف بر گرد کعبه؟ آدمی به هنگام بیداری می‌تواند بسی آشوب‌های درون را از چشم دیگران پنهان کند و حتی چنان سرپوش نهد که از حوزی آگاهی خودش هم پس براند، اما رؤیا قلمرو دیگری است که مطیع امر ما نیست. شاید همین بود که پیشینیان، برخی رؤیاها را پیامی از غیب می‌شمردند.

در این رؤیاها هم انگار شیخ ما فرمان یافته بود تا تکلیف خود را با نفاقی که میان خواب و بیداری‌اش پدید آمده یک‌سره کند.

شاید هم در آن سوی دیوار ستبر آگاهی، چیزی گران‌بها از وجود آدمی به چاهی ژرف زندانی شده باشد، یا در آن تاریکستان هول، گم شده است. چیزی که بی‌او زندگی معنایی پیدا نمی‌کند. باید گام در این ظلمات نهاد، باید رفت و رفت تا تدبیر آن ناشناخته‌ای که از راه رؤیا ما را بر شورانیده آشکار شود.

در دیار غربت

کاروانی بزرگ از مردان دین، از شهری به شهری در گشت و گذار، و شیخ که قائد و پیر کاروان است پیشاپیش، با هیبت و صلابتی تمام، چندان که اهالی هر شهری دل از تماشای آنان بر نمی‌کنند. و دخترکی ترسا نشسته بر ایوان خانه‌ای خوش منظر، به نظاری این کاروان.

۱ - اشاره به زمان سرودن این داستان از سوی عطار که در اواخر جنگ‌های صلیبی انجام گرفت

اولین تصویری که عطار از دخترک ارائه می‌دهد، باید به گونه‌ای باشد که اگر شیخ صنعان نگاهی آشکار یا دزیده به او کرد، توجیهی از جنس روحانیت هم در آن صورت پیدا باشد:

دختری ترسا و روحانی صفت در ره روح‌الله‌اش صد معرفت

این بهانه‌ی مناسبی است، به ویژه برای شیخ‌الاسلام، تا خود را مجاب کند که اگر اتفاقاً نظری بر منظری داشته، آن منظر روحانی بوده و معرفت‌ها به مسیح داشته است. بادا که نگاه به دختر ترسا عارفانه بوده باشد. آدمی به این گونه خود را تسلی می‌دهد. اگرچه دانسته و ندانسته، هوس‌ها در آن نگاه مستتر باشد. کدام ایمان عارفانه است که از خیال زلف و لب و آغوش دخترکی زیبا و نازک و طنز در امان بماند؟

لحظه‌ای نگاه از آن منظر بر می‌گیرد، مؤمنانه پیش پای خود را می‌نگرد و به تعبیر عطار:

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد عشق آن بت روی، کار خویش کرد

نبردی سخت در اندیشه‌ی شیخ آغاز شده بود. باور به شریعتی که سال‌های سال در بند آن بوده در یک سوی میدان، و در این سوی دیگر جادوی چشم نگاری طنز که به یک نظر حریف را به خاک می‌افکند.

و به این گونه، آتشی بند بند شیخ را فرو می‌گیرد و ناگهان همه‌ی آن بند و زنجیرها که بر آشوب هوس‌های خود زده بود فرو ریخت. آشکارا همان شد که پیش از این در پنهان وجودش بود و خود نمی‌دانست. اکنون بی هیچ نقابی در برابر چشمان حیرت زده‌ی مریدان ایستاده و چشم بر منظر دوخته و در شگفت از آن زیبایی:

بود تاشب همچنان روز دراز چشم بر منظر، دهانش مانده باز

حال تکلیف مریدان چیست؟ با آن کر و فر آمده بودند تا در پناه شیخ هیبت دین و شریعت را به ترسایان و کافران بنمایانند، اکنون شماتت زدگانی می‌شوند نزد خویش و بیگانه. چه سال‌ها که تلاش کرده بودند تا شیخ به چشم قبول آنان را بنگرد، زندگی خود را رها کرده و دل به راه شیخ سپرده بودند؛ اما...

آن شب در آن میدان غربت و اندوه، بیتوته‌ای بود از نوعی دیگر. مریدان که ابتدا هر کدام از خجلت گوشه‌ای اختیار کرده و سر به گریبان داشتند، اندک اندک پیرامون شیخ فراهم آمدند که در تاب و تب خود می‌سوخت. چاره‌ای می‌جستند که پیر ویران و شوریده سر ما را چگونه درمان کنند.

پیش از این رسم بود که ذکر مخصوص هر وقتی و هر شبی را شیخ معین می‌کرد و همگان از او پیروی می‌کردند، اما اکنون که ذکر شیخ جز بی‌تایی بر دختر ترسا نبود، آنان چه باید می‌کردند؟ چه باید می‌گفتند؟ کدام خام عاشق نشده‌ای می‌تواند درد عشق را بشناسد؟

این کهنسال مرد، شب‌های بسیاری به ریاضت بوده، اما چنین شبی را هرگز به یاد ندارد که این‌گونه شوریده‌وش خود را به سوزو ساز عشق سپرده باشد.

هر یکی از مریدان به نوبه‌ی خود پندی می‌گفتش، یکی راه توبه نشان می‌داد که خداوند توبه پذیر است. آن دیگری تسبیح گم شده‌ی شیخ را می‌جست تا به دستش دهد شاید ذکر گذشته را به یادش آورد. یکی به غسل و نماز و قبله توصیه می‌کرد. و همه بی‌حاصل. اندک اندک، پس از بی‌حاصلی این تلاش‌ها، پند و ملامت درهم آمیخته می‌شود و:

آن دگر گفتش: پشیمانیت نیست؟ یک نفس درد مسلمانیت نیست؟

و شیخ در پاسخ:

گفت: کس نبود پشیمان بیش از این تا چرا عاشق نبودم پیش از این

پاسخ‌های دیگر شیخ به همین گونه بود. درست نقطه‌ی مقابل پند گویان و ملامت‌گران. و هنگامی که شیخ ما را بیم از دوزخ می‌دهند، او لهیب آه خود را سوزنده‌ی هفت دوزخ می‌شمارد. نه یاد بهشت، نه ترس از خدا و عقاب و دوزخ، هیچ کارگر نیفتاد.

آیا چیز دیگری هم هست که در ترازوی عقل حسابگر، سنگین‌تر از عشق باشد و بتوان با طرح آن این شوریده حال را به سامان آورد؟ تنها یک چیز، حفظ حرمت ظاهر و پیشگیری از آبرو ریزی. درست‌تر بگویم پیشگیری از آگاهی دیگران بر احوال واقعی ما. انگار نزد مریدان، حرف مردم و داوری دیگران، بالاتر و برتر از داوری خود و خداوند باشد.

آن دگر گفتش که هرک آگاه شد گوید این پیر این چنین گمراه شد

اما شیخ اکنون از این بی‌آبرویی هم پروایی ندارد:

گفت: من بس فارغم از نام و ننگ شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ

پس تمام آن طاعات و عبادات زاهدانه، سالوس و ریا بوده است؟



و چه خوشایند است برای این پیر شکستن آن شیشه‌ی سالوس به ترفند نگاه دختر کی بازی گوش. چه لذتی هست در کندن نقابی که سال‌ها بر چهره داشته و افکندن آن در آتش عشق دختر ترسا. باشد تا خود واقعی و حقیقی‌اش از زندان این سالوس پلشت رهایی یابد.

پایان آن شب به یاد ماندنی، برای مریدان ناامیدی به ارمغان آورد و برای شیخ ما طلوع خورشید عشق. همین بود که مریدان از شیخ کناره گرفتند و دور از نگاه دیگران، نظاره‌گر و سرگشته‌ی این ماجرا بودند. شیخ نه تنها فارغ از نام و ننگ، حتی فارغ از همه‌ی مریدان و یاران قدیم، با عزمی تمام خلوت ساز کوی یار می‌شود. و همچون گدایی بی‌خانمان، با سگان کوی او همباز می‌گردد.

دیدار دختر ترسا با شیخ

باید چند صبحی بگذرد تا دختر ترسا از آتشی که با نگاهش در دل شیخ بر افروخته باخبر شود. پس از گذشت یک ماه، شیخ بیمار و نزار همچنان در کوی معشوق افتاده و چشم بر آستان خانه‌ی او دوخته؛ و معشوق که هنوز دختر کی بازی گوش می‌نماید به پنهانی از او دیدار می‌کند. اما نه برای تسلی و نه از سر مهر، بلکه تا از پیروزی خود در شکست دادن شیخی چنان بزرگ اطمینان یابد.

دخترک در سخن گفتن تجاهل پیش می‌گیرد:

مگر چه اتفاقی افتاده که زاهدی مسلمان به کوی ترسایان آمده و این‌گونه بی‌قرار و پریشان افتاده؟ و شیخ که معشوق را در برابر می‌بیند، خاکسارانه از عاشق شدنش می‌گوید. مواجهه‌ای سخت نابرابر، دختر به ناز و شیخ ما به نیاز.

در واگویی‌های ملتسمانه‌ی شیخ، سخن از عشقی به میان می‌آید که چندان هم عارفانه و لاهوتی نیست؛ بلکه تمامی جان و تن در تمنای بوسه و آغوش و وصل می‌سوزد. گرچه خود می‌داند که همچون سایه‌ی لزان غروب است، در عین حال اصرار دارد که اگر وصلی حاصل شود، روزگار جوانی باز خواهد آمد. انگار چشمه‌ی آب حیات را پیدا کرده است. هنگامی که با بوسه‌ای از لب معشوق می‌توان زندگی تازه یافت، خواجه‌ی خضر کدام است؟ دم مسیحایی چه کاره است؟

آیا این تنها یک میل جنسی سرکوب شده است که حالا طغیان کرده و می‌خواهد تمامی محرومیت‌های گذشته را جبران کند؟ یا در پس این تمنای پر شور و شر، معنایی دیگر هم نهفته است؟

عطار به این پرسش ما پاسخ روشنی نمی‌دهد. روند داستان اندک اندک شاید معنای نهفته‌ای را که در جستجوی آن هستیم آشکار کند.

دختر جوان است، همچون صبح دل‌انگیز بهاری، شاداب است. طراوت در جزء جزء اندامش موج می‌زند. اما شیخ بیچاره‌ی ما پیر و فروتوت است، با چهره‌ای تکیده. اگر قبا و پیراهن از تن برگیرد، عضلات فروکاسته و چروکیده‌اش و مفاصل سست و ناقواره‌اش برای بیننده‌ای که به جذبه‌های تن می‌اندیشد هیچ خوشایند نیست. اما به یمن آتشی که عشق در دل او برافروخته، این همه را نادیده می‌انگارد.

به فرض آنکه دختر تن به آغوش او بسپارد، آیا این پیر به هنگام وصال، از تن و اندام مفلوک و تاخوردی خود شرمش نخواهد آمد؟ چه مضحکه‌ای می‌شود آن هم‌آغوشی. این تقریباً همان سخنی است که دختر با تحقیر و سرزنش به یاد شیخ می‌آورد:

دخترش گفت: ای خرف از روزگار ساز کافور و کفن کن، شرم دار

چون دمت سرد است، دمسازی مکن پیر گشتی، قصد دل بازی مکن

این زمان عزم کفن کردن تو را بهترم آید که عزم من تو را

ظاهراً عجیب می‌نماید که با این همه تحقیر نمودن‌ها از سوی دختر، باز هم شیخ دست بردار نیست:

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار

در آزمون عشق

در نگاه بسیاری از مردمان، عشق را آزمونی باید، تا خلوص عاشق را در وفاداری به اثبات رساند. اما در این مجال، مفهوم "آزمون" به معنای راست‌آزمایی نیست، بلکه با نوعی دگردیسی همراه است. مثل کوره‌ای می‌ماند که ناخالصی‌ها را از گوهر ناب جدا می‌کند.

در این داستان هم، دختر ترسا چندین شرط یا چندین آزمون برای شیخ تدارک می‌بیند که عبارتند از نوشیدن شراب، ترک مسلمانان، سوزاندن قرآن، و سجده‌ی بر "بت".

در میان این چند چیز، آنچه تا حدودی مبهم می‌نماید مفهوم "بت" است و ابتدا چندان روشن نیست که منظور از "سجده‌ی بر بت" چیست؟ زیرا بعید است که در دیار ترسایان بتکده‌ای یا بتی از آن جنس که مشهور است قابل تصور باشد.

اغلب مسلمانان، آیین ترسایان را از آن جهت شرک آمیز دانسته‌اند که آنان نوعی همذات‌پنداری میان مسیح و خدا قایل هستند و این البته به معنای بت پرستی نمی‌تواند باشد و بعید است که عطار به این نکته بی‌توجه بوده باشد.

اما در ادبیات غنایی-عرفانی ما، بارها از هر دختری که نقش معشوق را بر عهده می‌گیرد به عنوان "بت" یاد شده و در طول همین داستان هم چندین بار از دختر ترسا با عنوان "بت" یاد شده است. بنا بر این بسی محتمل است که به زعم عطار هم که این داستان را به نظم آورده "بت" اشاره‌ای به همان دختر ترسا باشد.^۲ به زبان امروز بگوییم، "بت" نماد است، خواه تندیس عقیق فام هبل در کعبه‌ی روزگار عرب جاهلی بوده باشد، خواه صنمی از جنس انسان، مانند دختر ترسا. بت نماد چیزی است که خود آن چیز به آسانی و در عینیت قابل رؤیت نیست. از این جهت هر بتی متناسب با شکل و شمایل ظاهری و نشانه‌هایی که از آن معنای پنهان در خود دارد، ظرفیت تاویل‌پذیری نسبتاً بالایی را پیدا می‌کند.

"تاویل" در این‌جا یعنی رسیدن به معنای غیر قابل لمس‌ی که سبب پدیدار شدن این بت در عینیت شده است. یا رسیدن به معنایی که این عنصر مادی و عینی (بت) می‌تواند تا حدودی آن را نمایندگی کند.

در این داستان، دختر ترسا همان بتی است که شیخ ابتدا در رؤیاهای تکرار شونده‌اش دیده بود که او را سجده می‌کند و در طول داستان هم به مناسبت‌هایی از همان دختر با عنوان "بت" یاد شده است. بنا بر این می‌توانیم در جستجوی معنای دیگری هم باشیم که در پس این نماد پنهان است.

به تعبیر دیگر، می‌توان گفت که در این داستان، دختر ترسا برای شیخ ممکن است نمادِ روانِ زنانه‌ی خودِ او باشد که تا کنون برای شیخ مکتوم مانده است.^۳

البته بعید است که عطار داستان شیخ سمعان و دخترک ترسا را به این منظور طرح کرده باشد. در آن روزگار هنوز بحثی از روان زنانه و مردانه در یک فرد مطرح نبود. اگر چه در مثنوی مولوی اشاراتی نسبتاً روشن در این مورد آمده است.^۴

۲ - اما چرا باید از انسان زنده‌ای به عنوان «بت» یاد شود؟ شاید در این نام‌گذاری، هنر پیکر تراشان و نقاشان در برجسته ساختن زیبایی‌های زنانه بی‌تأثیر نبوده باشد، اما در مضامین ادبی ما و در همین داستان که پیش رو داریم، منظور از «بت» همان دختری است که نقش معشوق یافته.

۳ - یعنی آنچه امروزه در روانشناسی تحلیلی به عنوان روان زنانه یا آنیما مطرح است.

۴ - مثنوی مولوی، دفتر اول، مخلص ماجرای عرب و جفت او

همچنین در قرآن نیز "نفس" که بن مایه‌ی وجود هر آدمی دانسته شده با ضمیر مؤنث آمده است. زنده بودن هر مردی و هر زنی بر این بن مایه‌ی مونث استوار است. و "روح" که از جانب خداوند در انسان دمیده شده با ضمیر مذکر از آن یاد شده.^۵ به هر حال ما که امروز داستان را می‌خوانیم می‌توانیم از این منظر هم به ماجرا نگاه کنیم. اکنون با این روی کرد ادامه‌ی داستان را پی می‌گیریم.

هنوز باید راه درازی را طی کرد تا شیخ اندک اندک بتواند از این بت عبور کند و به آن معنایی برسد که در خود داشته و در تمامی عمر از او غافل بوده است. نه تنها غافل بلکه مدام آن را بخش وجود خود را تحقیر کرده، درست همان گونه که بر زنان جامعه داوری می‌کرده است و غرض از وجود زن را گوهر نسل دانسته و بس.^۶ بسا که از همان روزگار جوانی، تلاش کرده تا مردِ مرد باشد. اگر به زنان رغبتی هم داشته، شاید برای فرو نشانیدن آشوب جنسی یا به حکم وظیفه برای بقای نسل بوده است. آموزه‌های اجتماعی هم بیش از این نبود. بنا بر این چندان دور نمی‌نماید که به موازات این تحقیرها، روان زنانه‌ی شیخ ما هم رشد نیافته و نافرهیخته باقی مانده باشد.

اعجاز این عشق شاید همین باشد که باید خیال شیخ را به روزگار جوانی بازگرداند تا این بار نه صرفاً به سودای تن، بلکه تلاشی برای به بلوغ رسانیدن آن بخش دیگر وجود خود را آغاز کند.

در این ماجرا اگر جذبه‌های تنانه، اصل و اساس این عشق پنداشته شود و هم‌آغوشی شیخ با دختر ترسا اتفاق افتد، باز هم تکرار همان راهی است که شیخ پیش از این طی کرده بود. باز هم آن معنا مکتوم خواهد ماند. باز هم معشوق ابزاری می‌شود برای فرو نشانیدن آتش هوس و جبران برخی ناکامی‌های جنسی. احتمالاً از همین جهت است که عطار طرحی می‌افکند و توطئه‌ای می‌چیند که وصلت تنانه اتفاق نیفتد.

هنگامی که شیخ مست از شراب انگور، می‌رود تا دست در گردن معشوق اندازد، دختر مانع می‌شود. بهانه اینکه شیخ باید ترسا شدن خود را نیز نزد همگان آشکار کند:

چون خبر نزدیک ترسایان رسید	کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر، مست	بعد از آن گفتند تا ز نار بست
شیخ چون در حلقه‌ی ز نار شد	خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد	نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

۵ - نگاه کنید به بخش فرهنگ واژگان، و دو واژه نفس و روح

۶ - سیاستنامه (سیرالملوک)، خواجه نظام الملک طوسی، فصل چهل و دوم، اند معنی اهل ستر و سرای حرم

در آن روزگار که عطار این داستان را بازخوانی می‌کرد، اواخر جنگ‌های صلیبی هم بود. تبلیغاتِ ضد مسیحی از این سو، و تبلیغات ضد مسلمانی از آن سو، چندان بالا گرفته بود که بعد از حدود یکصد سال وقتی دانته کمدی الهی را می‌نگاشت، مسجد مسلمانان را در آخرین طبقه‌ی جهنم تصویر کرده بود. بنا بر این در فضای این داستان، ترسایان باید بسی خشنود باشند که شیخی بزرگ را به دام دین خود انداخته‌اند. اکنون شیخ انتظار دارد تا دختر ترسا بی‌هیچ بهانه‌ای آغوش برایش باز کند. این را در واگوبه‌هایش می‌آورد که:

چون بنای وصل تو بر اصل بود هرچ کردم بر امید وصل بود

اما:

باز دختر گفت ای پیر اسیر من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر کی شود بی سیم و زر کارت بسر

چون نداری تو، سر خود گیر و رو نفقه‌ای بستان زمن ای پیر و، رو

سخن دختر انگار تنها بهانه جویی نیست، از کابینی سخن می‌گوید که ظاهراً ربطی به هوش عاطفی او ندارد. انگار دختر تن خود را کالایی گران قیمت تصور می‌کند که تنها در برابر سیم و زر حاضر به واگذاری آن است. شاید هم از دوران کودکی به دختر همین را آموخته‌اند. این چنین تصویری البته از جهات دیگری هم قابل درک است. شیخ ما هم که فعلاً گرفتار صورت و اندام با طراوت دختر شده هنوز بر همین باور است. همچنین نشانه‌هایی در سخنان دختر هست که انگار شیخ را به تمسخر و بازی گرفته است. تازه می‌گوید نفقه‌ای از من بستان و برو. انگار گدایی در راه مانده را بر در سرای خود دیده و می‌خواهد از سر ترحم خرج راهی به او دهد و روانه‌اش کند.

به فرض که شیخ راضی به رفتن شود، اما به کجا؟ بعد از آنکه همه‌ی جاه و مقام و دین و ایمان و دوستان و مریدان خود را در راه عشق به این دختر از دست داده، کجا می‌تواند برود؟

در ره عشق تو هرچم بود، شد کفر و اسلام و زیان و سود، شد

جمله‌ی یاران من برگشته‌اند دشمن جان من سرگشته‌اند

تو چنین، ایشان چنان، من چون کنم؟ نه مرا دل و ماند و نه جان، چون کنم؟

مویه‌های غریبانه و عشق بی‌تاب او عاقبت در دل معشوق تاثیر می‌کند اما نه چندان که راه بر شیخ بگشاید. حالا که پیر بی‌نوا زر و سیم ندارد، باید کابین دختر را یکسال خوک چرانی کند و پس از گذشت سالی، دختر آماده خواهد بود تا شیخ را به شوهری پذیرا باشد. در این پیشنهاد، دو نکته‌ی قابل تامل پیش روی ما است. یکی انتخاب خوک چرانی که در این داستان نمادی برای وقایع دیگری است، و دوم فاصله‌ی یکساله تا رسیدن به وصل.

همین که شیخ پیشنهاد دختر را پذیرا می‌شود و به خوک‌وانی مشغول می‌شود، عطار هم فضای داستان را از یک واقع بودگی عینی به وقایع روانی می‌کشاند:

در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید سوخت یا ز نار بست

تو چنان ظن می‌بری ای هیچ‌کس کین خطر آن پیر را افتاد و بس؟

در درون هر کسی هست این خطر سر برون آرد چو آید در سفر

پیش از این در چیستی "بت" اشاره‌ای داشتیم، اینجا هم "خوک" نماد دیگری دانسته شده است که به واقعه‌ای روانی راه می‌برد. داستان در دو جهان موازی به پیش رانده می‌شود؛ جهانی عینی و ملموس، و عالمی دیگر در پس نقابی که بر چهره داریم و بسا که خود از آن بی‌خبریم.

پس تا اینجای داستان می‌توانم بگویم که با دو پدیدی ناشناخته در روان خود مواجه خواهیم شد. یکی آن عنصر زنانه‌ای که دختر زیبا و بازیگوش ترسا نمادی از آن شده است و دیگری، بسا خوی و خصلت‌های نافرهیخته‌ای که درونی ما شده و خوک گرم شهوت و بی‌آداب به عنوان نمادی برای آن خوی و خصلت‌ها طرح شده است.^۷

حالا شیخ ما به شوق رسیدن به دختر ترسا خوک‌وانی پیشه کرده است. انگار که خوی و خصلت درونی خویش را هم به نمایش نهاده باشد. مریدان که دورا دور او را زیر نظر دارند، از توبه و بازگشت او یکسره ناامید می‌شوند. عزم بازگشت می‌کنند:

جمله از شومی او بگریختند در غم او خاک بر سر ریختند

^۷ - از نگاه عطار، و بسیاری از عارفان این دوره، این خوک همان هوای نفس است که تا حدودی برابر است با نفس امارهٔ بالسوء، مشکلی که در تعبیرات عطار از نفس دیده می‌شود، سوختن و کشتن آن است نه استعلا و دگرپسبی آن به سوی نفس مطمئنه.

یکی از مریدان که وفادارتر از دیگران می‌نمود، پیش از رفتن برای بدرود نزد شیخ می‌آید و رخصتی می‌خواهد رفتن را. در ضمن وداع، این را هم می‌گوید که اگر شیخ صلاح می‌داند آنان نیز زنا برگیرند و همچون او به ترسایی در آیند و گرنه دیدن پیر مراد خود را در آن حال و هوا، طاقت ندارند. شیخ آن دوست و دیگر مریدان را توصیه به رفتن می‌کند از آن جهت که آنان را چنین آزمونی در نیفتاده بود:

گر شما را کار افتادی دمی هم دمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای رفیقان عزیز می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زما پرسند، بر گویند راست کان زپا افتاده سر گردان کجاست

گر مرا در سرزنش گیرد کسی گو در این ره، اینچنین افتد بسی

این بگفت و روی از یاران بتافت خوک وانی را، سوی خوکان شتافت

اگرچه یاران تجربه‌ای از آتش عشق نداشتند اما همین بدرودِ غم‌انگیز، دل ما و دل آنان را سخت به درد آورد.

فرصتی برای دگردیسی

یاران، بی‌همراهی پیر خود به کعبه بازگشتند. اما از شرم و حیایی که به حیرانی‌شان کشانده بود، هر یکی در گوشه‌ای پنهان شدند.

در برخی داستان‌های این‌گونه که نزد پیشینیان نقل می‌شد، در صحنه‌های پایانی شخصیت تازه‌ای به داستان وارد می‌شود تا روند داستان را از بن‌بست برهاند،^۸ اینجا هم یکی از یاران صمیمی شیخ که به هنگام سفر غایب بوده و همراه شیخ نبوده، وارد داستان می‌شود. مریدان که حال و روز شیخ را به آگاهی او می‌رسانند، وی سخت بر آنان می‌شورد که چرا پیر خود را تنها رها کرده‌اند و حتی چرا در کافری همراهی‌اش نکرده‌اند:

مرد گفت: اکنون از این خجلت چه سود کار چون افتاد، برخیزیم زود

اصطلاح "کار افتادن" که بارها در این داستان آمده تا حدودی به معنای همان "به آزمون درآمدن" است و آزمون این دوستان، برانگیختن "روح جمعی"ی خودشان برای پیروزی شیخ در آن ابتلا بود.

^۸ - مانند داستان ایوب و ورود الیهو از باب سی و دوم کتاب به بعد

همان‌گونه که برای برداشتن و جابجا کردن صخره‌ای بزرگ یا وزنه‌ای سنگین، نیاز به مشارکت دست و بازوهای قدرتمندی بود، بر این باور بودند که برای جابجا کردن این بار سنگین روانی که شیخ را در خود فروگرفته، نیاز به مشارکتی از جنس وقایع روحی و روانی هست. با این قصد و نیت، جملگی به سوی روم روانه شده و پنهانی در جایی معتکف می‌شوند:

بر در حق هریکی را صد هزار گه شفاعت، گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روز تمام سر نیچیدند هیچ از یک مقام
از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد جوشی صعب‌ناک

در این حال و هوا، مقدس‌ترین "سرنمون"^۹ که در نزد مسلمانان محمد رسول دانسته شده است به رؤیای همان صمیمی‌ترین دوستی ظاهر می‌شود که این جماعت را وادار نموده بود تا از راه نیایش و دعا، به یاری شیخ بشتابند:

مصطفی را دید می‌آید چو ماه در بر افکنده دو گیسوی سیاه
می‌خرامید و تبسم می‌نمود هرک می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست کای نبی‌الله دستم گیر، دست
مصطفی گفت: ای به‌همت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند
در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم در میانِ ظلمتش نگذاشتم

از خواب بر می‌جهد، فریادی از شادی، مدهوش می‌شود، مریدان دیگر پیرامونش حلقه زده‌اند، به خود که بیاید بشارت رسول را به آنان هم ابلاغ می‌کند. پس از این همه دلواپسی و تضرع، اطمینانی کامل به پیام این رؤیا داشتند، چندان که هیچ تردیدی در میانه نبود. پس باید به راه افتاد و به سراغ شیخ رفت.

اشتیاق دیدار شیخ را، دوان دوان رفته بودند، تا شبانگاه از دور وی را در بیابان دیدند که همچون گدازه‌ای پر خروش و بی‌قرار، بر خود می‌تند و از خود وا می‌نماید و سر ریز می‌شود. نه زناری در میانه است و نه خوکی در این صحرا. دخترک ترسا هم شاید به خواب شیرین خود بوده باشد. کسی چه می‌داند.

دیداری بس دلپذیر بود میان شیخ و مریدان، گریه‌های شوق و حس شرم از هر دو سو به هم آمیخته. مریدان شرمگین از رها کردن شیخ در این ابتلا، و شیخ شاید شرمگین از آن همه خوک‌ها که پیش از این در درون خود داشت و بر ملا نکرده بود. اکنون توبه مقبول افتاده بود، توبه‌ای که راه پر خطر عشق را پیموده بود و از آلودگی‌های هوس خوک‌واره، سر به سلامت برده بود.

فرجام دختر ترسا

دید از آن پس دختر ترسا به خواب کاوافتادی در کنارش آفتاب
آفتاب، آنگاه بگشادی زبان کز پی شیخات روان شو این زمان
ره زنش بودی، بسی همره بباش چند ازین بی‌آگهی، آگه بباش

چرخش‌های اساسی در این داستان، از رؤیای آغاز می‌شود. این البته تنها منحصر به این داستان نیست. بسیاری داستان‌های دیگر از این دست به همین‌گونه بوده است. از جمله، قصه یوسف در قرآن که مشهورترین است.

به‌گمان من، یکی از زیبایی‌های معنادار در رؤیای دختر ترسا این است که به جای مسیح یا محمد، الهه بانوی خورشید در رؤیایش ظاهر می‌شود و با او سخن از مهر و همراهی می‌گوید و او را از بی‌آگهی، یا بگو از ناخودآگاه به خودآگاهی فرا می‌خواند. در این بیداری پس از آن رؤیا، آتشی در جان سرمستش افتاد. این بار "کار افتادن" برای دختر ترسا پیش آمد:

کار افتاد و نبودش هم‌دمی دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کان‌جا، نشان راه نیست گنگ باید شد، زفان را راه نیست
در زمان، آن جملگی ناز و طرب همچو باران زو فرو ریخت، ای عجب

تاب ماندن در خانه ندارد. بیرون می‌زند به جستجوی شیخ. از این کوی به آن کوی، از این صحرا به آن صحرا. نمی‌یابد. چندان می‌رود و می‌رود که در دامن خار و خس بیابان از پای می‌افتد. با دلی پریشان‌تر از گیسوی خویش، می‌نالد و خدای شیخ را می‌خواند.

شیخ را اعلام دادند از درون کآمد آن دختر زترسای بیرون

گزارش حال معشوق در دل عاشق، حسی فراتر از دوست داشتن‌های معمولی می‌طلبد. باید عنصر مادرانه در روان شیخ، یا همان "نفس" چندان به بلوغ مهر و آشتی رسیده باشد تا شیخ ما حال معشوق را از درون خویش با خبر شود. انگار میان این بانوی درون و آن معشوق بیرون رابطه‌ای هست.

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود؟ توبه و چندین تک و تازت چه بود؟

بار دیگر، عشق بازی می‌کنی؟ توبه‌ی بس بی‌نمازی می‌کنی؟

شیخ احوال دختر را به مریدان باز می‌گوید و همه همراه هم به جستجوی او روانه می‌شوند. او را همچون مرده‌ای افتاده در آن صحرا پیدا می‌کنند. چهری گلگونش زرد و بی‌رمق، پای برهنه، و گیسوان با گرد و خاک بیابان در هم آمیخته.

شیخ را که بر بالین خود می‌بیند، بی‌هوش می‌شود و باز به هوش می‌آید. هر دو سخت می‌گیرند...

فرجام قصه

گرچه در ظاهر داستان می‌بایست شیخ با دختر ترسا سر به یک بالین بگذارند و زندگی تازه‌ای را پیش گیرند، اما دختر در آن صحرا جان به جان آفرین تسلیم می‌کند بی‌آنکه وصلی اتفاق افتاده باشد. پس فرجام این قصه چه باید باشد؟

در ژرف ساخت این قصه، شاید دختر ترسا تنها نمادی بود تا شیخ را با روان زنانه‌ی خودش آشتی دهد و روح مادرانه را هم در او بارور گرداند. احتمالاً شیخ در نوجوانی آموخته بود که زنان را در آفرینش ارجی و منزلتی نیست جز برای بقای نسل و فرو نشانیدن شهوت تن. شاید همین سبب می‌شد تا او و بسیاری مردان همچو او از روان زنانه‌ی خود غافل شوند و آن بخش از وجود خود را رشد نیافته و نافرهیخته باقی بگذارند.

اگر به این نظریه وفادار باشیم می‌توانیم دریابیم که هرچه مردان به کهنسالی نزدیک‌تر شوند، فاصله‌ی آنان با بخش دیگر وجود خوشان بیشتر و بیشتر می‌شود. دختری که می‌بایست در وجود آنان اندک اندک به حس مادرانه‌ی مهر ورزیدن ارتقاء یابد، همچنان نابالغ و نافرهیخته و سر به هوا باقی می‌ماند.

چندان دور نمی‌نماید که این عدم تعادل روانی در کهنسالان، با خشونت‌هایی که در یک جامعه رواج پیدا می‌کند نسبتی داشته باشد. بسا مردان، اعم از زاهد و فقیه و سلطان و رعیت، بوده و هستند که از این بخش وجود خود غافل مانده بودند؛ با همه‌ی آوازه‌ی فضل و عبادات و خرمن زهد و دانش که اندوخته بودند،

فتوای قتل مخالفان را به تهمت کافری و بی‌دینی به سهولت صادر می‌کردند و می‌کنند. و بسا کشتارها که از این دست بوده و هست.

شیخ ما هم اگرچه ابتدا ظاهراً مردی تمام در مسلمانی بود، اما:

در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه

و حالا پس از طی این مرحله‌های سهمگین، آن گرد و غبار سیاه از میان شیخ و حق برداشته شد و شیخ ما که پیش از این، فاقد حس مهرورزی مادرانه بوده است، در سفری به گذشته، و بازگشت اندیشه و خیال به روزگار جوانی، عاشق شدن را به گونه‌ای دیگر آموخت.

سر به فرمان دخترکی ترسا نهادن، به نوعی بازخوانی همان روزگار نوجوانی هم هست تا از همان جا آغازی دوباره را پی‌گیری کند. باشد که در این آزمون سخت، آن بخش دیگر وجود را، از دوران جوانی به میانسالی و سپس به کهنسالی کنونی‌اش برساند تا شاید مهر مادرانه و آموزه‌های پدرانه را، با هم در خود داشته باشد. در پایان دوست دارم این سخن را که به گمانم منسوب به بودا است بازگو کنم که:

در هنگام خطر، مادر نگران فرزند خویش است، اگر همه‌ی مردمان نگران یکدیگر می‌بودند، جهانی بیکرانه از مهر می‌داشتیم

بیست هشتم آذرماه ۱۳۹۱ مشهد

ویرایش جدید، دی ماه ۱۳۹۵